

پسر حلقه اش را در آورد و روی پیش خوان گذاشت، دختر نیم نگاهی به او کرد و سرش را پائین انداخت، پیر مرد طلافروش حلقه را روی ترازوی کوچکش انداخت، نیم نگاهی به هردوی آنان کرد، حلقه را از روی ترازو برداشت و مشغول محاسبه قیمت شد. پسر رویش را به سمت دختر برگرداند و با اشاره سر چیزی به او گفت.

شاید فقط آن دختر می فهمید معنی این اشاره چیست، او هم حلقه اش را درآورد و حلقه را روی پیشخوان گذاشت، پیرمرد این بار نگاهی تعجب آمیز به هر دوی آنان کرد و حلقه دختر را هم برداشت، در حالی که مشغول محاسبه قیمت حلقه ها بود، از بالای عینک بزرگش آن دو را ورنه انداز می کرد.

دختر سرش را پایین انداخته بود و پسر به نقطه نامعلومی خیره شده بود، هیچکدام چیزی نمی گفتند. انگار هر دو در دنیای دیگری سیر می کردند، پیرمرد ترجیح داد چیزی نگوید، دسته اسکناسی را از زیر پیش خوان در آورد و مشغول شمارش شد، همین طور که داشت اسکناس ها را می شمرد از شیشه جلوی پیش خوان چشمش به دستان آن دو افتاد، آنچنان دستان یکدیگر را می فشردند که انگار می ترسیدند باد بیاید و دیگری را با خود ببرد.

پیرمرد دسته اسکناس را روی پیش خوان گذاشت و گفت: آقا راضی باشین. پسر دسته اسکناس را برداشت و شروع به شمردن کرد، هنوز چند تای آن را نشمرده بود که دسته اسکناس را داخل جیبش گذاشت و از پیرمرد تشکر کرد، نگاهی به دختر کرد و هر دو به طرف درب مغازه رفتند.

پسر مانند عقابی که بال می گشاید تا فرزندانش را از باد و طوفان در امان دارد، دستش را به دور شانه دختر انداخت، نگاه معنی داری به او کرد و آهسته او را به خود فشرد، دختر دستمالی از جیبش در آورد و بطرف صورتش برد و هر دو از مغازه خارج شدند.

پیرمرد طلافروش با ناباوری این صحنه را تماشا می کرد، در تمام سالیان دور و دراز زندگیش بسیار دیده بود جوانانی را که با دنیایی امید و آرزو برای خرید حلقه نامزدی می آمدند و با چه ذوق و شوقی بعد از خرید حلقه از او تشکر می کردند و دست در دست هم، لبخند زنان از آن مغازه خارج می شدند و می رفتند تا نوبت دیگری برسد.

بسیار هم دیده بود کسانی را که حلقه هایشان را برای فروش می آوردند و آن را مانند موجود مزاحمی روی پیش خوان می اندازند تا از شرش خلاص شوند اما، هرگز ندیده بود این چنین عاشقانه به سراغش بیایند و وقتی حلقه هایشان را بر روی پیش خوان می گذارند، بغض گلویشان را بفشارد.

پیرمرد دلش طاقت نیاورد، حلقه ها را برداشت و به شتاب از مغازه خارج شد، چند قدم آن طرف تر دختر و پسر را دید که آهسته و بدون هیچ شتابی، انگار سنگین ترین وزنه های دنیا را به پاهایشان بسته اند، به طرف انتهای خیابان می روند. بدنبالشان دوید و دستش را بر روی شانه پسر گذاشت، پسر بسوی پیرمرد برگشت و گفت: بله بفرمانید.

پیرمرد با لحنی آرام و دلنشین گفت: پسرم حلقه را که نمی فروشند و سپس حلقه ها را که در دستان پر چین و چروکش بود بسوی او دراز کرد و گفت: این حلقه بهترین یادگار شماست، پولش هم پیش شما بماند، هر وقت داشتید بدهید، اصلاً این شیرینی عروسیتان.

پسر نگاهی به دختر کرد و با صدای بغض آلودی به پیرمرد گفت: اگر میذاشتن عروسی کنیم، حلقه هامون رو نمی فروختیم. دختر دیگر طاقت نیاورد، بغض امانش را بریده بود، بازوی پسر را گرفت و با فشار محکمی بطرف خود کشید و گفت: بیا بریم عزیزم. پیرمرد حاج و واج کنار خیابان ایستاده بود و دور شدن آن دو نفر را نگاه می کرد، دستمال کوچکی را از جیبش در آورد، عینکش را برداشت و آهسته قطره اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر شده بود پاک کرد.